

دری به خانۀ خورشید

مجموعه شعر

سلطان هراتی





دری به خانۀ خورشید

(مجموعه شعر)

سلمان هراتی

سروش
تهران ۱۳۶۸

فهرست

۶۵	تدفین مادر بزرگ	۵	نیایش واره‌ها
۶۷	سفر	۱۳	من هم می‌میرم
۶۹	واقعه	۱۵	زمزمه جویبار
۷۲	حرف	۱۸	در نیمه آخرین ماه بهار
۷۳	بدرقه	۲۱	در انتظار بهار حقیقی
۷۴	بهار	۲۳	عید در دو نگاه
۷۵	دوام باغچه	۲۵	سرباز
۷۶	فروکش آتشفشان	۲۸	ستاره دنیاالمدار
۷۸	سبکبارتر از ابر	۲۹	جمهوری گل محمدی
۷۹	داغدارترین لاله	۳۴	شرح موارد حساس
۸۰	لحظه دیدار	۳۶	زمستان قرن بیستم
۸۱	يك چمن داغ	۳۹	عصاره يك حسرت
۸۲	پیش از تو	۴۱	افسردگی
۸۳	ای عشق	۴۳	هدیه
۸۴	نیاز محو شدن	۴۴	پرندگان می‌آیند
۸۵	سجاده باد و باران	۴۶	سرود برای مرد فروتن
۸۶	سرنوشت	۴۷	در پشت پرده عادت
۸۷	معصیت بودن	۴۸	ناگهان بهار
۸۸	خواهش شکستن	۵۰	پاسخ يك نامه
۸۹	محض رضای عشق	۵۳	و نه حتی شعر
۹۰	شوق رهایی	۵۵	آشنای شالیزار
۹۱	تا صدای شکوفه	۵۸	تو مرا خواهی برد؟
۹۲	کشف آفتاب	۶۰	امتزاج آسمان و خاك
		۶۲	زندگی
۹۴	رباعی‌ها	۶۳	شام غریبان



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام جم

چاپ اول: ۱۳۶۷

ویراستار: کمال اجتماعی‌جندقی

پانچیسیت: گلزار کنعانی‌زاده

نمونه‌خوان: مهناز خسروی

صفحه‌آرا: خاطره اصغری

طراح روی جلد: مرجان داوری

ناظر چاپ: علیرضا جمشیدی و ابراهیم گودرزی

لیتوگرافی: موج

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

این کتاب در پنج‌هزار نسخه در چاپخانه تک چاپ و صحافی شد.

بها: ۳۹۰ ریال

نیایش واره‌ها

(۱)

شب فرو می افتد
و من تازه می شوم
از اشتیاق بارشِ شبنم.
نیلوفرانه
به آسمان دهان باز می کنم
ای آفریننده شبنم و ابر
آیا تشنگی مرا پایان می دهی؟
تقدیر چیست؟
می خواهم از تو سرشار باشم.

(۲)

کنارِ شب می ایستم
چشم بر شمدِ سورمه‌ای آسمان می اندازم
ستاره‌ها
با نخِ نور گلدوزی شده اند
و من می شنوم زمزمه درختان را:
- «چه ملایمت خنکی!
من آبستن يك شكوفه ام
که همین تابستان گلایی می شود.»

کنار شب می ایستم
شب از تو لبریز است
من در دو قدمی تو
در زندان فراق گرفتارم.

(۳)

گاهی که معین نیست
مثل يك پيچك خودمانی
از پنجره می آیی
و جای شعرهای من می نشینی
و من هیچ کلمه ندارم
چشمهایم

از بصیرتی آکنده می شود
که منتهای تکامل يك چشم است
همخانه ام می گوید:
صفات ثبوتیه کدامند؟
من می گویم:

باز چه بوی خوشی
اینجا را فرا گرفته است!

(۴)

گاهی آنقدر واقعیت داری
که پیشانی ام
به يك تکه ابر سجده می برد
به يك درخت خیره می شوم
از سنگها توقع دارم
مهربانی را.
باران بر کتفم می بارد

دستهایم هوا را در آغوش می گیرد
شادی
پایین تر از این مرتبه است
که بگویم چقدر.
گاهی آنقدر واقعیت داری
که من

صدای فروریختن
شانه های سنگی شیطان را می شنوم
و تعجب نمی کنم
اگر بیستم ماه
با بچه های کوهستان
گل گاوزبان می چیند!

(۵)

دیشب آنقدر نزدیک بودی
که پنجره از شادیم نمک می چشید
و لبخندم را دامن می زد
من مشغول تو بودم
نیلوفری از شانه های من روید
و از پنجره بیرون رفت.

(۶)

چرا امشب پشت پنجره نمی آیی؟
چرا به تماشای رود نمی آیی؟
چرا من تو را نمی شنوم؟
چرا برگها زنده نیستند؟
چرا سنگها سخت شده اند؟
چرا پنجره اخم دارد؟

آه دهانم
دهانم
از بوی گوشت مرده لزوج شده است
با این دهان
چگونه می توان
لذت حضور تو را چشید
آئینه نیز تصویر هولناکی از من می نمایاند.

(۷)

درخشش تو مثل آبشاری
از بلندبهای محال می ریزد
در تخیل بنجره ای ست
که هفت آسمان در او جمع می شود
من به مدد مهربانی تو
و آفرینه های این تخیل مغموم
در باغهای ناممکن آواز می خوانم
برای سنگهای پرنده.

(۸)

در انبوه اندوه و زخم
قلبم با سوسن های سمید
آواز می خواند
درخت، شادی مرا می پرسد
من مزرعه ای را می نمایانم
که فردای من است
آنجا گیلاسها
دست به دامن دارند
و شکوفه های پیراهن من

حرف می زنند؛
شکوفه هایی که امروز
يك زخم بیشتر نیستند
تو به حرمت این شکوفه ها
مرا با دست اشاره خواهی کرد.

(۹)

بر تخته سنگ می نشینم
در روشنی آب خیره می شوم
تو از کجا می آیی؟
آوازه های آبی تو بومی نیست
این لهجه، آن ملایمتی است
که از خلأ می وزد
آه ای رود شوریده!
آوازه های را یادم بده
نزدیک است
سنگ بمیرم

(۱۰)

چراغی می افروزم
پیراهن شب آتش می گیرد
اما
شب پهن شده است
با ادامه گیسوانی تا غیب
مثل يك بهت
بر چارچوب در تکیه می کنم
شب ادامه می یابد
تا نمی دانم!

(۱۱)

وقتی ابر صمیمی شد
پایین می آید تا لمس،
من با يك لفظ صمیمی
صدایش می زخم
ای مه!

تن تو از رطوبت کدام بخشش آسمانی خیس است؟
در او بیج بچی پنهانی می گذرد
انگار از کرانه های خیلی دور
آمده است
آوازی می خواند
می فهمم این جهانی نیست.

(۱۲)

بوکشان
تمام حفره های شب را می کاوم
بر فطرت خزه ها دست می سایم
که به انتشار عطر تو
بر سنگها پهن شده اند
يك وهم با رؤیاهای سبز
در مزرعه می خواند
من فکر می کنم آنجا
عطر تو
دگرگون کننده تر
به گوش می رسد.
«عزیز» راست می گفت
شبها آسمان در مزرعه راه می رود

(۱۳)

تابستان پابرهنه
از ساحل رودخانه گذشت
پاییز از جنگل سرازیر شد
با طغیان آبها
ورقص برگها
تن نمناك خاك را فرا می گیرد
اما من هنوز گرمم
از آن نگاه تابستانی و سبز
آسمان از هر جا که تو باشی شروع می شود
کهکشان از کنار تو آغاز می شود
منظومه ها در طواف تو اند
تو در همه کرات مهر بانی می ریزی
تو حتی کنار پنجره كوچك من
پیدا می شوی
همزمان با آن ماهی
که در اعماق اقیانوسها گریه می کند
يك پرنده در دفتر من
بال بال می زند
تو هر دورا می شنوی.

(۱۴)

جهان، قرآن مصور است
و آیه ها در آن
به جای آنکه بنشینند، ایستاده اند
درخت يك مفهوم است
دریا يك مفهوم است
جنگل و خاك و ابر

خورشید و ماه و گیاه
با چشمهای عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم.

(۱۵)

قدم زنان در ساحل خاکستری مه
دنبال سادگی بسر کی می‌گردم
که کودکی من بود
و یک روز از تشنچ تنگدستی
به اینجا آمده بود
و نگاهش را با بالهای يك لك لك
در ژرف بی‌رنگی مه گم کرد
از آن پس
من به تماشای دوردستها خرسندم

من هم می‌میرم

من هم می‌میرم
اما نه مثل غلامعلی
که از درخت به زیر افتاد
پس گاوان از گرسنگی ماغ کشیدند
و با غیظ ساقه‌های خشک را جویدند
چه کسی برای گاوها علوفه می‌ریزد؟

من هم می‌میرم
اما نه مثل گل بانو
که سر زایمان مرد
پس صغرا مادر برادر کوچکش شد
و مدرسه نرفت
چه کسی جاجیم می‌بافد؟

من هم می‌میرم
اما نه مثل حیدر
که از کوه پرت شد
پس گرگها جشن گرفتند
و خدیجه بقچه‌های گلدوزی شده را
در تهِ صندوقها پنهان کرد
چه کسی اسبهای وحشی را رام می‌کند؟

من هم می میرم
اما نه مثل فاطمه
از سر ما خوردگی

پس مادرش کتری پر سیاوشان را
در رودخانه شست
چه کسی گندمها را به خرمن جا می آورد؟

من هم می میرم
اما نه مثل غلامحسین
از مارگزیدگی

پس پدرش به دره ها و رودخانه های بی پُل
نگاه کرد و گریست
چه کسی آغل گوسفندان را باک می کند؟

من هم می میرم
اما در خیابانی شلوغ
در برابر بی تفاوتی چشمهای تماشا
زیر چرخهای بیرحم ماشین
ماشین يك پزشك عصبانی
وقتی از بیمارستان دولتی برمی گردد
پس دو روز بعد
در ستون تسلیت روزنامه
زیر يك عكس ۶×۴ خواهند نوشت
ای آنکه رفته ای.....
چه کسی سطلهای زباله را پر می کند؟

تابستان ۶۵، تنکابن

زمزمه جویبار

به مادرم گفتم:
چرا خدیجه گریه می کند؟
گفت:
چرا گریه نکند
دوبار قلبش شکست
کافی نیست؟!
چرا خدیجه گریه نکند
در حالی که او ما را
به اندازه دو باغ گل سرخ
به بهار نزدیکتر کرده است
با تحمل دو داغ، به اندازه دو طلوع
صبح ظهور را جلو انداخته است
اما هنوز حق با شهلاست
شهلا چه گلی به سر بهار زده است؟
که این همه زبانش دراز است
و جرئت می کند
اسم خیابانها را عوضی بگوید
- آقا عشرت آباد! میدان شهید می خوره -
چرا خدیجه بهتر از شهلا نیست؟

چرا خدیجه نمی‌داند تهران کجاست؟
 چرا خدیجه نمی‌تواند
 به زیارت امام رضا برود؟
 اما شهلا هر ماه برای خرید به اروپا می‌رود
 وقتی هم برمی‌گردد
 با دهن کجی از خیابان انقلاب می‌گذرد
 چرا شهلا اینقدر خاطر جمع است؟
 و چرا ابرهای نگرانی در چشمهای خدیجه
 و بیع می‌شود؟
 چرا خدیجه نمی‌داند خمیر دندان چیست؟
 قربان در دلت یا فاطمه زهرا!
 □

چرا عبدالله به شهر نیاید؟
 وقتی ارباب به ناموسش چشم دارد
 مادر می‌گوید
 چرا هنوز حق با ناصر خان است؟!
 چرا سهم عبدالله
 جریب جریب زحمت است و حسرت
 و سهم ناصر خان
 هکتار هکتار محصول است و استراحت؟
 مگر عبدالله زیر بوته عمل آمده است
 که صاحب هیچ زمینی نیست؟
 پس چرا عبدالله فقط کاشتن را بلد است
 و ارباب برداشتن را؟
 ما در مقابل آمریکا ایستادیم
 اما چرا هنوز کیورث خان خورش می‌رود
 عبدالله با داس
 هر شب چند خوک سر مزرعه می‌کشد

اما وقتی ارباب می‌آید مجبور است تعظیم کند
 چرا عبدالله مجبور است به این خوک تعظیم کند؟
 مگر ارباب از دماغ فیل افتاده است؟
 چرا عبدالله به شهر می‌آید؟
 آیا او درختان و مزرعه را دوست ندارد؟
 آیا او گندم‌ها را که با عرق او سبز شده‌اند
 نمی‌خواهد؟

□

گفتم:

چرا سواد نداری عبدالله، چرا؟
 به عبدالله گفتم:

مرگ بر فتودان پنج بخشه
 بنویس، خیلی دیر شده است
 آنها روزنامه می‌نویسند
 و کسالت را دامن می‌زنند
 اما تو برخیز و یاد بگیر
 جو بیارها به خاطر تو زمزمه دارند

در نیمهٔ آخرین ماه بهار

با چشمهای هیز

دجال وار

دشنه بر کف و دشنام بر لب

به نیزه‌های ایستادهٔ شب

تکیه داشتند

مردان هول

مردان وحشت و بیم

در جان شب

خوفی عظیم گذر داشت

خوف زوال خواب

بیم افول دیو

هر چندگاه

ترس تولد آفتاب

رعشه بر اندام خواب می افکند

ما در ولایت خویش

غریب وار تکیده به کنجی

منشور امنیت بیگانه را

بیگانگان خودی رقم زده بودند

این درد را

وقتی به کوه گفتم ،

آهی کشید و

چکه

چکه

فرو ریخت

هیچ قامتی

جرات ابراز ایستادگی نداشت

ما این خرابی بی حد را

تعبیر حادثه کردیم

وقتی که خاک

از شوق بوسهٔ آفتاب

- بی تاب -

در انتظار عبور نسیم بود

و صبح ستایشگر مردی

از جنس آفتاب

در عرصهٔ کشمکش آفتاب و شب

مردی برهنه

چونان چشمه‌های صاف

دلگیر از همیشه تاریکی

فریاد را

از منتهای گلویش عبور داد

و پلک پنجره‌ها را

به باغ نور گشود

و بذر عشق را

به نیت تقوی

به خاک ریخت

شب زبون

دستی به حيله برد

و زهره پنجره‌ها
از سیاهی ترکید
و خاک، سوگوار آمدن شب بود
آفتاب
از میان آسمان غروب کرد
و قلبها در حافظه عشق
می تپیدند
با کوله بار هزاران دل
هزار دل
به بدرقه هجرت غمگانه آفتاب رفت
هزار دل به غربت تبعید
در روزگار بعد
شب از تهاجمی پیروز
در خون
نشست
و بذره‌های عشق
از قلبها شکفت
و آفتاب بر آمد
از انزوای غربت و تبعید

۱۵ خرداد ۱۳۶۲

در انتظار بهار حقیقی

بگذار
گنجشکهای خرد
در آفتاب مه آلود
بعد از ظهر زمستان
به تعبیر بهار بنشینند
و گل‌های گلخانه
در حرارت ولرم والر
به پیشواز بهاری مصنوعی بشکفند
سلام بر آنان
که در پنهان خویش
بهارى برای شکفتن دارند
و می‌دانند
هیاهوی گنجشکهای حقیر
ربطی با بهار ندارد
حتی کنایه‌وار
بهار غنچه سیزی است
که مثل لبخند باید
بر لب انسان بشکفد
بشقا بهای کوچک سبزه

تنها يك «سین»

به «سین»های ناقص سفره می افزاید

بهار کی می تواند

این همه بی معنی باشد؟

بهار آن است که خود بیوید

نه آنکه تقویم بگوید!

عید در دو نگاه

نگاه اول

عید، «حَوْلَ خَالِنَا» است

که واجب است بفهمیم

عید، شوقی است

که پدرم را به مزرعه می خواند

عید، تن پوش کهنه باباست

که مادر

آن را به قد من كوك می زند

و من آنقدر بزرگ می شوم

که در پیراهن می گنجم

عید، تقاضای سبزشدن است

یا مقلبَ القلوب!

نگاه دوم

عید،

سوپرمارکتی است

که انواع خوردنیها در آن هست

عید،

بوتیکی است

که انواع پوشیدنیها در آن هست

عید،

ملودی مبارك باد است

که من با پیانو می نوازم

شب بخیر دوست من!

سرباز

يك سيب از درخت می افتد
يك اتفاق
در شرف وقوع است
تو نیستی
لبخند نیست
پنجره تنهاست
من دلتنگم
فکر می کنم تو هم پرنده شده ای
اگر نه
چرا مادر امروز
این همه به آسمان شباهت دارد
و شبها خواب گل سرخ می بیند
شاید تو آن شقایقی باشی
که در دفتر فردای مادر می درخشی
و من که به اندازه يك فانوس
روشنایی ندارم
چقدر تاریکم - چقدر می ترسم
□

تو نیستی

و عكس تو در قاب لبخند می زند
 به تماشای تصویر تو می ایستم
 آنگاه در ذهن من
 يك آبی
 يك زرد به هم می آیند
 آیا تو در آینده يك درخت خواهی شد؟
 این را پرستوها به من خواهند گفت
 هنوز بسیارند
 پرندگان که آشیانه ندارند
 آیا تو فردا برمی گردی؟
 این را وقتی نیامدی می فهمم
 وقتی سبز شدی
 همسایه ها
 باغچه ما را به هم نشان می دهند
 و مضطرب از هم می پرسند
 آیا این غنچه هم سر نوشت سرخی دارد؟
 مادر با احتیاط
 از کنار آینه می گذرد
 به مزرعه می رود
 با سیدهای سبزی باز می آید
 پلکان را می شوید
 پنجره را پاک می کند
 اتاق را می روید
 اما دوباره تنها می شود
 رو بروی آینه می ایستد
 به آسمان نگاه می کند
 آبی می شود
 غمناك اما عمیق

و صریح می گوید
 «توکل بر خدا
 قربان درد دلت یا زهر ا(ع)»
 من دلتنگم
 بنا دارم به نام تو با شعر
 پلی بسازم
 تا وقتی از آن می گذرند
 آسمان را بفهمند

به حضرت امام و به پاس سخنانش در روز ولادت
ولی مؤمنان

جمهوری گل محمدی

شگفت انگیزتر از کهکشان
مساحت مبهم پیشانی توست
که در آفرینش خورشید
بی نظیر است
و عجیب تر از جنگل
انبوه گیسوان تو
که با شتابی بی مانند
پرنده می پروراند.
آه بالا بلند!
اقیانوس روشنایی
فردا کسی راست
که تو اورایی
با تو جز آفتاب
دمساز نیست
تو را جز بهار و درخت
نمی شکینند
با تنفس تو می بالند
ای کرامت عام.
در شگفتم

ستاره دنباله دار

آدم و تلسکوپ
آسمان را می کاوند
تا تجدید تعجب کنند
اما من
خاکی را می شناسم
که ۷۵۰ هزار
ستاره دنباله دار
در حوالی شب آن خاک
می درخشند
من با چشم عشق می بینم
و تو با تلسکوپ
که رؤیت بیش از یک ستاره
از وزن تنگ آن
میسر نیست.

چگونه از حضور تو می نالند
 عجباً!
 به آتش می کشاند مرا
 ناسپاسی شان.
 اینان - حنجره دیگران -
 با تو نبودند
 تورا نشیندند
 تورا نخواندند
 از بدو بامداد
 که شروع لبخند بودی و آفتاب
 با تو چگونه توانند بود
 این زمان
 که سراسر صبوری می طلبی و التهاب
 ای باغ
 ای چراغ
 چگونه تورا دوست بدارند
 بی کمترین نشانی از داغ
 مرا جز این نیست
 که ظرفیت درد نیست
 وگر نه
 کدام آفتاب
 در یورش تو فانیها
 کاهش یافت
 نگاهت می کنم
 از دیروز وسیع تر شده ای
 - چشم بدت دور -
 آنجا که عطر تو نیست چیست؟

□

و يك مجله خارجی
 از قول يك فیلسوف خوشبخت
 که از پنج سالگی تا هنوز «فراک» می بندد
 نقل کرد:
 «انسان حیوان ناطقی است
 که شراب می خورد
 و «دانس می رقصد»
 امروز
 این تازه ترین تعریف انسان است
 زمین
 در کویرستانی خفته است
 و تو تنها چشمه سار روشن این غربت رو به زوالی
 تو همان بلالی
 که از مأذنه این شوره زار
 بانگ محمدی می افشانی.
 باران نثار
 همیشه باد بهار
 جاده ها
 از حضور همواره کاروانیان
 معطر است
 درختان از سلامت سبز برخوردارند
 و رودها
 با خروشهای متفاوت خویش
 به تنوع این فصل می افزایند
 من چگونه به تردید تن دهم
 حتی اگر
 نفسهایی مسموم

از تشنج حنجره بوزند

باید بگویم:

چه بی شرمند

اینان که مرتبه تورا

با عاقبت خویش اندازه می گیرند

اینجا که من ایستاده ام

بامی از روشنایی است

وروی من خیابانی

که با کاروانهای «به کر بلا می رویم»

ادامه می یابد

اینجا بر این بام

دو چشم حسود

در دو طرف من

بر دو لبه بام

یکی از کمبود «ولایت» هذیان می گوید

و آن دیگری می گوید:

«سواران را چه شد؟»

و مرا

حکایت مردی به یاد آمد

که در ازدحام درخت

دنیاال جنگل می گشت

اینان می خواهند از تماشا بازمان دارند

به جاده ها نگاه می کنیم

حضور این کاروان

چه شکوهی به خیابان داده است

اینان با رفتاری پرنده وار

و با حرارتی از تنفس سبز

مرا می آموزند

دست کم درختی باشم

در خدمت پرنندگان

در نگاهشان

دگردیسی گل سرخ را می شنوم

و گرایش حاد آفتاب گردان را

به محمدی شدن

از سبز این درختان خوش رفتار

می فهمم

بهار از تبار محمد است

و جهان

به تدریج در قلمرو این بهار

گام می زند

فردا

با يك زلزله صبح می شود

آنگاه پیامبران

با شاخه ای از گل محمدی

به دنیا می گویند

صبح بخیر

فردا ما آغاز می شویم

فردا جنگلی از پرنده

آسمانی از درخت

و دریایی از خورشید خواهیم داشت

فردا پایان بدی است

فردا جمهوری گل محمدی است

نگاه کن چگونه هر بامداد
صبور و سر بلند
از شانه های خاکستری صبح بالا می آید
و ستارگان چگونه از روشنائیش شرمنده می شوند
خاموش می شوند
دیگران را بگذار!

شرح موارد حساس

مورد (۱)

گردبادهای مسموم می آیند
و می روند
تا باور باغ را مچانه کنند
اما تو می درخشی
و دریاها می خروشدند
و درختان از باوری تازه سبز می پوشند.

مورد (۲)

آی بانیان غبارهای شبهه و وحشت
دمندگان شیپورهای شایعه
شیپورهای کذب
آی حنجره دیگران
آنقدر که از تو بیمناکم
از توافق دستها و آهن ها
- هرگز.

مورد (۳)

دیگران را بگذار!
دل به آفتاب بسپار

زمستان قرن بیستم

چسبیده بر جداره سنگها
در حاشیه استراحت مرداب
که قورباغه‌های همزادش
در کارخانه‌های جهان سوم مدیر می شوند
مترسکی در باغ جهان
که بوزینه کبر بر کتفش می خندد
تفتالویی کرم خورده
که به مدد میخی یولادین
به دکل اهتزاز اویزان است
کرمی که در خاطرات امپراتوری خویش
احساس خوبختی می کند

فریبی فلزین
با پهلوهایی برآمده از چرك و گازوئیل
و چشم چاله‌هایی
که آتشدان مخرب را می باید
و با دهانی آتشفشانی
کوره‌های آتش و مرگ را می دمد
افعی خوش خط و خال
فرو رفته در مردار آز و ابتذال
زمستان رو به زوال

غولی با بارهای هول
که در کوجه‌های زندگی و سالیزار
در کوجه‌های مکاشفه و معدن
در کوجه‌های مدرسه و لبخند
به ناهنگام ارا به مرگ می راند
زالویی مسلح
به پیچیده ترین سلاحهای مکنده
گرگی

حجم هندسی مرگبار
گندابی برآمده بر شانه زمین
شبیخی پر حفره و مخوف
هر حفره دیده بان گرازی
از حرص برخاسته
نعره خنده ای کریه
که آسمان درخت و ترانه را
اشغال کرده است
ولگردی مست و بی سرپرست
جیب ببری مدرن
از نواده‌های «آتابای»
گرازی یا دو نیزه تیز بر پیشانی
که ردپایش را در همه مزرعه‌ها دیده اند
انباری از براده آهن و اتم
که يك بار در «ناکازاکی» و «هیروشیما» بارید
از آن پس، درختان
از موریانه انباشته می شوند
و پرندگان معلول به دنیا می آیند
جل وزغی بویناک

با حفظ خصصت همه جانوران درنده
 هیتلر مآبی در هیئت گوریل
 که اهلی ترین نوعش را
 در جنگلهای آمازون دیده اند
 موش صفت و آزمند
 که از نعل خرمرده هم در نمی گذرد
 فریبده تر از شیطان نخستین
 بی خدا تر از فرعون
 آتش افرودتر از نمرود
 □
 و امروز بازنشسته ای فرتوت
 در پارکهای سرانجام
 از کار افتاده ای مستأصل
 که خمیدگی قامت وحشتناکش را
 با عصایی جبران می کند
 من از اهالی جهان سومم
 و با تو با زبان تفنگ سخن می گویم
 فردا را روشن تر از سحر حدس می زنم
 که خنده دارتر از مرگ نمرود
 به نیش پشه ای فرو خواهی ریخت
 من رد پای فروردین را دیدم
 بر شانه های برفی تو می رفت
 و اکنون
 در فکر پرنده ای هستم
 که از آسمان سبز می آید.

عصاره يك حسرت

ای کاش درختی باشم
 تا همه تنهایان
 از من پنجره ای کنند
 و تماشا کنند در من
 کاهش دل تنگی شان را
 اگر اینگونه بود
 پس دلم را
 به سمت دست نخورده ترین قسمت آسمان می گشودم
 تا معبر
 بکرترین عطرها باشم
 که تاکنون
 هیچ مشامی نبوییده باشد
 و قاب تصویرهایی متحرک
 از يك خیال سبز
 در باغ آسمان
 که قوی ترین چشمها آن را
 رصد نمی تواند کرد
 ای کاش درختی باشم
 تا از من دریچه ای بسازند

و از آن خورشید را بنگرند
 که حرارت و بزرگی را
 از پیشانی مردی وام گرفت
 که خانه‌ای داشت
 کوچک تر از دو گام که برداری
 ای کاش مرا تا خدا وسعت دهند
 تا نشانشان دهم
 انسان یعنی
 چهل سال آینه وار زیستن
 □
 من تصویرهایی دارم
 از سکوت
 که در بیانش
 واژه‌ها لالند
 و کلمه‌ها کوچک
 بروز سکوت
 در جنگل کلمه
 چگونه آیا؟
 ای کاش پنجره‌ای باشم

افسردگی

زمستانی دراز را
 با گریه و خون کشتیم
 با دامن گل سرخ
 آمدیم
 تازه بهار را برگ می زدیم
 و تبسم را
 در کار شکفتن بودیم
 ما بودیم و سر آغاز یک بهار
 و آسمان آبی
 و کبوترهایی بیقرار
 ما چنین بودیم....

 تا نخستین برف بارید
 برفی که بومی بود
 ما ظنین شدیم
 بیرون آفتابی را
 دستهامان را در جیب فرو بردیم
 و به خویش بستیم
 تهمت سردی را

هدیه

جغرافیای ما
بین درخت و دریا
از اتفاقات سرخ استقبال می کند
بین درخت و دریا
رفت و آمد پرندگان تماشایی است
چندان که تو را می شناسم
در شگفتم
چگونه پرندگان سواحل «کارائیب»
چشمهای تو را
در آن ضیافت آبی
ادامه ندادند
افسوس که نیستی
اگر نه
يك شاخه گل محمدی به تو می دادم
تا با عطر آن
تمام دیکتاتورها را مسموم کنی.

زردی را
نامردی را
آینه حجم تأیید بود
و سادگی و صداقت
در آینه لبخند می زدند
گفتیم: بهار و برف؟
نه، نه!
ما چنین بودیم
اما بیرون
در بستر برفی خفیف یخ می بست
ما ابر را ندیدیم
آن ابرهای سیاه را
و امروز
ماییم و تراکم برفهای بومی
آیا هنوز نمی بینی
افسردگی را
آن که دیروز با ما
در لبخندی عمومی شکفت
نگاه کن
او يك بی تفاوت هیجده ساله است
که آدامس می جود فقط
کیهان ورزشی می خواند
کلاهد را بردار
من عابری برهنه پایم و عریان
با من بیا به خیابان
تا بشنوی
بوی زمستانی را
که در باغ رخته کرده است.

در سبدهای خالیشان
 در دلشان
 و دفتر لبخندهایم را
 با مردم کوچه و خیابان
 ورق می‌زنم
 با کودکان امسال
 مردان سالهای دیگر
 که منشور تحقق آفتاب را
 در سر انگشتان خویش دارند
 کودکانی روشن
 کودکانی از پشت آفتاب
 از صلب سخاوتمند بهار
 کودکانی که هر پنجشنبه عصر
 در بهشت شهیدان
 آینده وطنم را به شور می‌نشینند
 کودکانی که مسیر بهار را تعیین می‌کنند
 نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
 و ترانه‌هایم را از آب و آفتاب می‌آکنم
 برای بهاری که هست
 برای بهاران در راه
 نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
 و با تمام حنجره‌های تشنه
 فریاد می‌زنم:
 تحقق آفتاب حتمی است
 پرندگان می‌آیند

پرندگان می‌آیند...

در خیابان کسانی هستند که به آدم نگرانی تعارف می‌کنند
 اما من که دغدغه خوشبختی ام نیست
 به شادی این خوشبختهای کوچک می‌خندم
 پس می‌آیم با زنبیلهایی از ترانه و آویشن
 و مردانی را سلام می‌دهم
 که تو را در تنفس خود دارند
 و یک لبخند تو را
 به هزار بار عاقبت محض
 ترجیح می‌دهند
 کسانی که از هم می‌پرسند:
 «چگونه هنوز هم زنده ایم؟»
 نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
 و ترانه‌هایم را از زیبایی می‌آکنم
 و با تمام حنجره‌های صبور
 آواز می‌خوانم
 نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
 میان آفتاب و مردم راه می‌روم
 و ترانه‌هایم را که از امید سرشارند
 در جیبشان می‌ریزم

سرود برای مرد فروتن

بر شانه‌های ما
سنگینی زمانی است
که تاریخ مظلومیتمان را
حجتی است مدام
ما نشان صلابت تو را
در چهره‌های نذیران تاریخ دیده‌ایم
یاران به سوگ تو، نه
مردم به سوگ توده مردم نشسته‌اند
به جشن شهادت نشسته‌اند
عیب تو این بود
ای برادر مردم
که زندگی را ساده زیستی!
ای پاسدار ساده
تورا سرودن
چه دشوار است!
تو خداگونه زیستی
در عصر جسارت شیطان

۹ / شهریور ۱۳۶۰، اصفهان

در پشت پرده عادت

در عادت مداوم بودن
وقتی
بانگ رحیل عمر
بی وقفه می‌نواخت در جان شب
من در امتناع خورشید
که نور را از من دریغ می‌کرد
گریستم
من اشک را گواه گرفتم
وقتی که بودن من
از دلیل تهی بود
من با دلیل می‌میرم
و بر دست وجدان دنیا
تشییع خواهم شد

اسفند ۶۰، اصفهان

برای سلیمان خاطر

نیل به بلعیدن فرعونان
عادت دارد

آه....

بر موجهای نیل
صندوق حادثه را...

ناگهان بهار

يك شاخه گل محمدی
با شدتی شگفت
در برودت سینا شکفت
چندان که
هفت ستون سیمانی فروریخت
و دیکتاتورها، سرگیجه گرفتند
نظامیان
جهت پیشگیری طوفان
امواج را
در سواحل نیل بازرسی می کنند
اما در تقدیر آمده است
این بار چون گذشته
صندوق حادثه
در اطراف دستهای امین آسیه
لنگر می گیرد
پلیس
بین گل محمدی و مردم
دیوار می کشد
و نمی داند که

پاسخ يك نامه

تعارف کردی دوستان داری
در نامه ای
در پاکتی که به تمبری از
آسمان خراش های واشنگتن
آلوده بود

و تصویری از تو
با لبخند

با پلاکی نقره ای در پارک
مثل يك گاو مقدس در هندوستان خوشبختی
و دو صفحه حرف از «فرانك»

اما اینجا
آسمان آبی است
وطن پیراهنی تابستانی در بر دارد
و کنار پنجره ای ایستاده است
که رو به آسمان باز می شود
اینجا همه خوبند
و بدها اندکند

با این همه از تو و «فرانك» عاقل ترند

اینجا درخت و آب
پرنده و آفتاب
و میلیونها دست
آسمان را آکنده اند
اینجا همیشه آوازی هست
که تاکنون نشنیده ایم
و مرتب گلهایی می شکوفند
که نامشان
در دائرة المعارف گلهها نیست
و بهار با تعجب می پرسد:
خدایا اسم این گلهها چیست؟
اینجا مادران از کویر می آیند
اما دریا می زایند
کودکان طوفان می آفرینند
دختران بهار می بافند
و پسران برای توسعه صبح
خورشید می افشانند

اینجا هر دریچه
تکرار گشایشی است
به دشت متنوع عشق
وطن سید بزرگواری است
که با دستاری سبز
چون موجی در سواحل طوفانی
حماسه می خواند
اینجا همه امام را دوست دارند
و امام همه را دوست دارد
پنجره چشمهامان را می گشاییم
با قلبهامان نگاه می کنیم

و سپس عشق
و سپس رنج و صبر
و خم شدن در خون خویش
و بدینسان
ما برای گسترش عشق
به دنیا می آییم
و از دنیا می رویم

شهریور ۶۴، تنکابن

و نه حتی شعر

در شب تجرد محض
شب بی زمزمه
تورا می شنوم
و تنفس آسمان را
و خواب برگها را
در شب سکوت
تورا می شنوم
و حیرت پنجره
و ارتعاش نسیم را
که به ناگهان
فرا می گیرد
تمام مرا
در شب تعجب
در شب شگفتی
تورا می شنوم
و صدای پای عمر را که می گذرد
و بوی مرگ را
که پیش می آید
و در این هنگام

آشنای شالیزار

ای همه دانه ها
که پشت فرصت سبز ایستاده اید
می دانم
تننان بوی آفتاب می دهد
و نقش دست پیری
بر شانه های شما می درخشد
پیری که در صداقت او
يك بهار می خندید
و با زمزمه آب
در پنهان شما جاری بود
و دست سبزتان
عرق از پیشانی اش بر می داشت
دیشب مرگ
با لباسی سبز
و موهایی به رنگ آفتاب
به بستر او آمد
دیشب مرگ آمد و او را برد
شالیزار، سرت سبز و سلامت باد!
آشنای تو رفت

حسرت درختی است
خشك و بی برگ
و شب با اندوه برقرار می شود
و من می شنوم
تو را و گریه های دلم را
دیگر سخنی نیست
و نه حتی شعر
من در خلأ گم می شوم
که کناری ندارد

و داس کهنه خود را
به درختی سبز کو بید

ای دانه‌هایی که
بر بام آفتابگیر نسالی خانه
بیتاب روز سر زدن از خاکید
فردا
زنان آبادی
با جامه‌ای سیاه شما را
در آب خواهند ریخت
و چشمهایی در نهایت اندوه
شما را در «تومجار» می‌یابند
گل بانو

تمام سفره کوچکش را
با گنجشکها تقسیم می‌کند
و برای پدر آمرزش می‌طلبد
فردا
وقتی که تابستان می‌آید
و خورشید داغتر از آتش می‌تابد
و دست دیگران
در بیلاق استراحت می‌خواهد
چه کسی جواب عطش مزرعه را خواهد داد
ای دوست خوب شالیزار
فردا وقتی بهار آمد
و مزرعه‌ها تو را خواستند
بگویم کجا رفتی؟

* کرت کوچکی که جو را بعد از شستن در آن می‌ریزند (خزانه)

فردا وقتی پرنده‌ها صدایت کردند
بگویم تو را کجا کاشتند؟
مزرعه در اندوه آرمیده است
و اسبهای سرگردان
بی تو به خرمنسرا نمی‌آیند

تو مرا خواهی برد؟

لب به آواز نکر دم باز
با بهاری که از این کوچه گذشت
و هم اکنون، یاران!
سید سینه من خالی است
با دلم میل شکفتن نیست
ابر تنهایی در سینه من می بارد
و نگاهم چو پر خسته یک مرغابی
میل دارد که بیاساید در بر که چشم
و من آرام آرام
از فراز تن خود می ریزم
آی انبوه تر از ابر سپید
که رها گشته نگاهت در باد
تو مرا خواهی برد؟
تو که در روشنی باغچه مسکن داری
و شقایق را در باغچه ها می کاری
من به خورشید نگاه تو پناهنده شدم
آی انبوه تر از جنگل سبز
تو مرا خواهی برد؟
خوشه ها از تو سخن می گویند

با بهاری که پس از بوی تو خواهد آمد
بر که ها آینه نام تواند
و خزر لبریز از آیه توست
و در این نزدیکی
حجله ای هست
که خورشید در او خوابیده است
و دل کوچک فانوس سپید
که بر آن می سوزد
خواب از چشم اهالی بر می دارد
سبزه ها می گفتند
که تنش عین شقایقها بود
و دلش لبریز از نور خدا □
و در اینجا که من اکنون هستم
جنگلی هست کیود
ساقه های لاغر
به تماشای تو برخاسته اند
و بر آن کوه بلند
ابر ها می بارند
گریه ابر سپید
ابتدای همه دریاهاست
اشک من اما
چه سرانجامی در پی دارد
تو مرا آیا تا دریا خواهی برد؟

به مولای متقیان علی (ع)

امتزاج آسمان و خاک

باد ایستاده بود
آفتاب هیچ بود
کهکشانش درنگ داشت
خاک بیقرار بود
تا تو آمدی
شب بهار شد
سنگ
چکه چکه ریخت
جو بیبار شد
ابتدای تو
امتزاج آسمان و خاک بود
ای تمام تو تمام نور
تا ببینمت
هر ستاره روزنی است
سمت بی نهایت حضور تو
چون که نیستی
آفتاب فرصتی است
با شباهتی غریب
تا کتاب آب را بیان کند

از حضور مهربان تو
لیکن ابرهای وهم
پهن می شوند
من میان ابر و خاک
مانده ام غریب
بی تو خاک را
عادت حیات نیست
بی تو از چه می توان سرود
بعد تو
هر دریچه ای که دیده ام
چشم احتیاج بود
هر کجا که گشته ام
یک خرابه التهاب بود
تا تو آب را بیاوری
آب و باد و خاک
راز فقر را
با تو گفته اند
لطف دستهای تو بهار را نوشت
روی برگ باغهای فقر
دشتهای لخت
نخلهای رنج
ای حلاوت بهشت در نگاه تو
تا که بشکند بهار من
مثل آب
از کنار من عبور کن!

زندگی

زندگی سمت نابودی ام می کشاند
گفتم ای دل

مشو غافل از مرگ

دست دلبستگی را رها کن

خویش را دست این هرزه مسپار

آخر اینجا نشستن دوامی ندارد

زندگانی درنگی است کوتاه

چون فرود شتابان فواره تا خاک

اردیبهشت ۶۳، تهران

شام غریبان

(۱)

پایان آن حماسه دردآلود

شامی غریب بود

شامی گرفته و غمناک

دیگر همیشه شعر

دیگر همیشه مرثیه

در بحر اشک بود

(۲)

بعد از فروفتادن خورشید

از شانه های مضطرب

صبح

فردا همیشه غمزده و گنگ

در هیئت غبار می آید

(۳)

فریاد!

آتش به جان خیمه در افتاد

چشمی به خیمه ها

چشمی به قتلگاه

زینب میان آتش و خون

ایستاده است

ای ابر بهت از چه نمی باری؟

(۴)

ای دشتهای محو مقابل

اعماق بی ترحم و تاریک!

ای اتفاق گرم

با ما بگو

زینب کجا گریست؟

زینب کجا به خاک فشانید

بذر صبر؟

پیر ماسه های تو ای گردباد مرگ

وقت درنگ ناقه دلتنگی

زینب چه می نوشت؟

تدفین مادر بزرگ

با آخرین نفس

بوی غریب پرسش فردا را

در خانه ریخت

آنگاه بی درنگ

مادر بزرگ من

در جامه ای به رنگ سرانجام

پیچیده شد

بوی کبود مرگ

ما را احاطه کرد

مادر بزرگ من

با گیسوان نقره ای بی فروغ خویش

سطح کبود و سربی تابوت سرد را

پوشانده بود

ما چند لحظه ای

در کوجه های سرد سرانجام خویشتن

در ترس و اضطراب

فرماندیم

چندان عمیق که گفتمی

دنیا

تا لحظه ای دگر
تعطیل می شود

اما دریغ
ای کاش «عاقبت»
یک جاده بود
یک جاده بلند که هر روز
ما عایران گنج و مقصر
از روی احتیاج در او گام می زدیم
□

اورا چنان که گفت
با یک کفن به خاک سپردیم
اما وقتی که آمدیم به خانه
حرص و ولع
روی شعور برگ و درخت آرمیده بود
و حس ظالمانه تقسیم
جان می گرفت
در لحظه های آخر اندوه
اشیاء هر کدام
یک برگ از وصیت او شد
کم کم
مادر بزرگ و مرگ فراموش می شوند

زمستان ۶۴

سفر

«قو قولی قو قو»
بانگ برداشت خروس:
صبح شد

آی نمی باید خفت
چشم بگشای که خورشید شکفت
باز کن پنجره را با دم صبح
باید از خانه دل
گرد پریشانی رفت
نفس نحس شب پیش
فرو مرد به آواز خروس
صبح آنک چه بهارانه شکفت
باید آشفته کنون خواب کیوترها را
*

سارغم^۲ را بدهید
توشه را بردارید
باید از خانه گریخت

۱. آبادی است در آغوش کوههای سه هزار تنکابن.
۲. سارغ: (به ضم را) بفعه - دستمال بزرگ که در آن چیزی ببندند.

باد باید شد و از صحرا رفت
رود باید شد و تا دریا خواند
قاصد پاك سحر آمده است

*

در تمام تن راه
نفس گرم مؤذن بود
تو نمی دانی، که صبح سفر
چه صفایی دارد
دستها را،

در زلال خنك چشمه رها می سازیم
تا غروب از نفس چشمه پریم

چهارشنبه ۲۵ آبان تا ۲ آذر ۶۲

واقعه

باغ را دریا بید!
رفت آن چشم که دلواپس فرداها بود
اشك در چشمانم
لبم از خاموشی لبریز است
و من این شعر نه خود می گویم
واژه ها در دهن شهر به وجد آمده اند
و درختانم واداشته اند
این که می خوانی آواز دل این دریاست
هیجان شهری است
که به چشم تیزش محتاج است
باغ را دریا بید!
غیبت چشمانش سنگین است
چشمهامان چه گناهی کردند
که از این پس نباید
بی چراغی روشن
باغ را بشناسند
چشمهایش
باز چون خورشیدی در کنکاش
مثل اطمینان بود

با بهاری در ذات
و شکفتن عادت بود او را
دل تنگی داشت
دل تنگی همچون جاده کوهستانها
و در آنجا یکدست
باد بود و مهی از تنهایی
اینک ای خون شریف!
ما تو را می خوانیم
ما می افشانیمت
در گذرگاه نسیم و باران
تا برویند درختانی در طوفانها
آه آشوب سپید!
در دل این دریا می مانی
که سر آغاز تمام خوبی است

گل چه پایان قشنگی دارد

و چه وسعت داشت بی هیچ شباهت به کویر
همه زاینده و سبز
مثل جنگل بود بی يك علف هر زدر او
آه دیگر نه درختی است که من
عطش چشم تماشا جو را بنشانم
باغ را دریا بید
این سواری که به خاک افتاده است
طاقت طایفه طوفان بود
آه این خون جوان
خاک را خواهد شست؟
چشمتان را بگشایید به باغ
رفت آن سرو صبور
دست بردارید این خون صمیمی امروز
حرف آخر را گفت!

مردمان آمده اند
تا تماشای مرا بردارند
آه اطراف من آن چشم کجاست؟
و درختی که بیاسایم من
باغ را دریا بید!
خواب پیشانی او
مثل خاموشی فکری تازه است
در دل خاک بکارید او را
شوق سر بر کردن با خاک است
و گلی را که از این پس باران
با لیبی تشنه بر او می بارد
چون نسیمی محزون
او در اطراف درختان می زیست
باغ را می مانست

حرف

مثل ناگهان
يك شهاب كال
تند ورعدناك
بی امان در آسمان شكفت و گفت:
عمر لحظه ای ست
از بر آمدن
تا به آخر آمدن
و در این میان
كار ما شكفتن است و بس
گفت و خاك شد

بدرقه

دیروز عصر بود
يك كاروان نور
می رفت سمت سبز
سوی نسیم محض
وقتی به من رسید
لختی درنگ کرد
آنگاه با نگاه
مقداری آفتاب به من بخشید
من مثل روشنی
گسترده می شدم
ناگاه زان میان
يك چشم مهربان
با دستی از خضوع
يك برگ یادداشت به من داد
در آن نوشته بود
«آینه ات دانی چرا غماز نیست»

بهار

بهار آمد از کوه انبوه
شکفتن شد آغاز
دریغا که من چون زمستان سردی
به پایان رسیدم

دوام باغچه

هوا کی بود شد این ابتدای باران است
دلا دوباره شب دل گشای باران است
نگاه تا خلأ وهم می کشاندمان
مرا به کوچه ببر این صدای باران است
اگر چه سینه من شوره زار تنهایی است
ولی نگاه ترم آشنای باران است
دلم گرفته از این سقفهای بی روزن
که عشق رهگذر کوچه های باران است
بیا دوباره بگیریم چتر فاصله را
که روی شانه گل جای پای باران است
نزول آب حضور دوباره برگ است
دوام باغچه در های های باران است

برای شهید عزیزالله گلین مقدم

آنکه دیروز در پیش ما بود
دیشب از باد پرسیدم این عطر
از گلستان سبز کجا بود؟
گفت: شمع دل این کبوتر
همنشین گل کر بلا بود

فروکش آتشفشان

در نماز و نیازش خدا بود
دستهایش به رنگ دعا بود
در شکفتن دل داغدارش
مثل يك لاله بی ادعا بود
این غریبی که از پیش ما رفت
با سلام خدا آشنا بود
بسته عشق بود او ولیکن
مثل پرواز در خودرها بود
مثل کوهی پر از استواری
مثل باران شب بی ریا بود
مثل امواج دریا گریزان
مثل آفاق بی انتها بود
مثل آتشفشانی پر از درد
مثل موجی سراپا صدا بود
زخمهای عمیقی به دل داشت
چون غروبی به غم مبتلا بود
مثل لبخند لب را می آکند
مثل اندوه در سینه ها بود
مثل فرداست در قلب ما هست

سبکبارتر از ابر

بی مرگ سواران شب حادثه هایید
خورشید نگاهید و در آفاق رهایید
مرداب کجا فرصت پیدا شدنش هست
آنگاه که چون موج از این بحر بر آید
چون صخره صبورید شب شیطنت باد
رنجوریتان نیست از این فکر رهایید
در سینه تان زهره صد موج نهفته است
حالی که سبک بارتر از ابر شما یید
شب تا برسد یاد شما می رسد از راه
در یاد شما ییم که آینه مایید
آن روز نبودیم که این قافله می رفت
با ما که نبودیم بگو یید کجا یید
ماندیم و نراندیم نشستیم و شکستیم
رفتید و شنیدیم شهیدان خدایید

۶۵/۲/۱۴

داغدارترین لاله

تو از سخاوت سیال باغ می آیی
تو از وسیع گلستان داغ می آیی
تو آن پرنده این آسمان سرسبزی
که با بهار به ترمیم باغ می آیی
شب غلیظ در این کوچه ها نمی پایید
در آن دمی که تو با چلچراغ می آیی
تو مشکل دل ما را به آبها گفتی
تو مثل نور به نشر چراغ می آیی
تو داغ دارترین لاله شب پیری
که از وسیع گلستان داغ می آیی

لحظه دیدار

هر صبح با سلام تو بیدار می شویم
از آفتاب چشم تو سرشار می شویم
در چشمهای آبی ات ای تا افق وسیع
یک آسمان ستاره سیار می شویم
یک آسمان ستاره و یک کهکشان شهاب
بر روی شانه های شب آوار می شویم
چندین هزار پنجره لبخند می زند
تا روبروی فاجعه دیوار می شویم
روزی هزار مرتبه تا مرگ می رویم
روزی هزار مرتبه تکرار می شویم
فردا دوباره صبح می آید از این مسیر
چشم انتظار لحظه دیدار می شویم

۶۵/۵/۱۵

یک چمن داغ

دیروز اگر سوخت ای دوست غم برگ و بار من و تو
امروزمی آید از باغ بوی بهار من و تو
آن جا در آن برزخ سرد در کوجه های غم و درد
غیر از شب آیا چه می دید چشمان تار من و تو؟
دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن داغ
امروز خورشید در دشت آینه دار من و تو
غرق غباریم و غربت با من بیا سمت باران
صد جویبار است اینجا در انتظار من و تو
این فصل فصل من و توست فصل شکوفایی ما
برخیز با گل بخوانیم اینک بهار من و تو
با این نسیم سحر خیز برخیز اگر جان سپردیم
در باغ می ماند ای دوست گل یادگار من و تو
چون رود امیدوارم بیتابم و بی قرارم
من می روم سوی دریا جای قرار من و تو

پیش از تو

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت
شب مانده بود و جرئت فردا شدن نداشت
بسیار بود رود در آن برزخ کبود
اما دریغ زهره دریا شدن نداشت
در آن کویر سوخته، آن خاک بی بهار
حتی علف اجازه زیبا شدن نداشت
گم بود در عمیق زمین شانه بهار
بی تو ولی زمینه پیدا شدن نداشت
دلها اگر چه صاف ولی از هراس سنگ
آینه بود و میل تماشا شدن نداشت
چون عقده ای به بغض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سرِ واشدن نداشت

ای عشق

بی تو هوای خانه ما سرد می شود
برگ درخت باور ما زرد می شود
شب بی تو روی صبح نمی بیند ای دریغ
خورشید بی تو منجمد و سرد می شود
زیباترین بهانه در اینجا حضور توست
ورنه زمین هوایی و ولگرد می شود
در غیبت بهار درخت از چه بشکفتد؟
باران که نیست باغچه دل سرد می شود
امکان هر ترانه تویی ای ملایمت
ورنه ترانه زمزمه درد می شود

نیاز محوشدن

سپیده سر زد و ما از شب قفس رفتیم
چنان پرنده شدیم وز دسترس رفتیم
زدور آبی دریای عشق پیدا شد
چو رود زمزمه کردیم و یکنفس رفتیم
بهار آمد و تشکیل يك گلستان داد
در این میانه نماندیم خار و خس رفتیم
نیاز محوشدن بود در تن خاکی
که با شنیدن يك بانگ از جرس رفتیم
در این بهار بمانید شرمتان بادا
خطاست اینکه بگو بیدمان عبث رفتیم

سجاده باد و باران

ای خیال تو رؤیای روحانی جاری آب
ای سپیدار ستوار سبز گلستان محراب
وسعت پاك چشم تو سجاده باد و باران
باده نور می نوشد از جام دست تو مهتاب
اختر روشنی بخش شبهای اندوه و ظلمت
شوق بیداری آفتاب از سر پرده خواب
تو گذشتی چنان رود از ذهن خاك عطشناك
باغ از بارش سبز ایثار تو گشته سیراب
راست استاده ای چون یکی صخره تا اوج خورشید
چنگل سبز ایمان تو از کجا می خورد آب؟
آمدی از دیار سحر کوله بار تو خورشید
از صلاهی تو شب واژگون گشته در کام مرداب

سرنوشت

دلم گرفته از این روزها دلم تنگ است
میان ما و رسیدن هزار فرسنگ است
مرا گشایش چندین دریچه کافی نیست
هزار عرصه برای پریدنم تنگ است
اسیر خاکم و پرواز سرنوشتم بود
فرو پریدن و در خاک بودنم تنگ است
چگونه سر کند اینجا ترانه خود را
دلی که با تپش عشق او هماهنگ است؟
هزار چشمه فریاد در دلم جوشید
چگونه راه بجوید که رو برو سنگ است
مرا به زاویه باغ عشق مهمان کن
در این هزاره فقط عشق، پاک و بی رنگ است

معصیت بودن

از روی مهر با من دلخسته یار شو
پاییز کوجه های دلم را بهار شو
ای مانده در نهان درختان و آفتاب
چون غم میان سینه من ماندگار شو
پایان التهاب، شروع نگاه توست
من يك کویر تشنگی ام، جویبار شو
در دوزخی که معصیت بودن آفرید
آرامش بهشتی يك چشمه سار شو
کی بی حضور آینه ها می توان شکفت
ای دل تو رو بروی من آینه دار شو

خواهش شکستن

چنان درخت در این آسمان سری داریم
برای حادثه دست تناوری داریم
و فور فتنه اگر هست آسمان با ماست
که چشم لطف ز دنیای دیگری داریم
اگر چه از عطش و التهاب می خوانیم
برای عشق ولی دیده تری داریم
چنان پرنده در آن میهمانی آبی
ز جنس ابر به بالای خود پری داریم
برای رفتن از اینجا میان سینه تنگ
دلی په پاکی بال کبوتری داریم
دوباره بر لب دل خواهش شکستن رُست
هنوز آرزوی زخم دیگری داریم

پاییز ۶۴

محض رضای عشق

تاریک کوچه های مرا آفتاب کن
با داغهای تازه دلم را مجاب کن
ابری غریب در دل من رخنه کرده است
بر من بتاب چشم مرا غرق آب کن
ای عشق ای تیلور آن آرزوی سبز
برخیز و چون سکوت دلم را خطاب کن
ای تیغ سرخ زخم کجا می روی چنین
محض رضای عشق مرا انتخاب کن
ای عشق زیر تیغ تو ما سر نهاده ایم
لطفی اگر نمی کنی اینک عتاب کن

شوق رهایی

اگر چه عمر تو در انتظار می گذرد
دل فقیر من! این روزگار می گذرد
بهار فرصت خوبی است گل فشانی را
به میهمانی گل رو بهار می گذرد
چه مانده ای به تماشای تیرگی و غبار
همیشه هست غبار و سوار می گذرد
تمام چشمه دلان از کنار ما رفتند
اگر نه سنگ دلی جو بیار می گذرد
دلمی که شوق رهایی در اوست ای دل من
بدون وا همه از صد حصار می گذرد

تا صدای شکوفه

ای شهیدان کجاست منزلتان
چیست جز آفتاب در دلتان
روی در آب چشمه می شوید
از خدا عاشقانه می گوئید
رختی از انعطاف در برتان
تاج سرخی ز عشق بر سرتان
همراه ستاره در شب کور
رفته تا پشت لحظه ها تا دور
تا خدا، تا ستاره، تا مهتاب
تا صدای شکوفه در دل آب
آفتابید در هزاره عشق
دلتان گرم از شراره عشق
عطرتان بوی خواب را برده است
آبروی سراب را برده است

کشف آفتاب

کسی که از ورق سرخ گل کتابی داشت
برای پرسش و تردید ما جوابی داشت
کسی که آب شدن را در التهاب آموخت
شکوه سبز شدن را در آفتاب آموخت
کسی که شایبه آن نقاب را فهمید
کسی که حيله سنگ و سراب را فهمید
کسی که با تپش مرگ زندگانی کرد
کسی که با همه جز خویش مهربانی کرد
کسی که بادل ما ارتباط آبی داشت
هزار پنجره مضمون آفتابی داشت
به کشف مشرق خورشیدهای دیگر رفت
هزار مرتبه از ابرها فراتر رفت

□

چگونه گویمت ای چشمهای زیرك باغ
چگونه گویمت ای شکل واقعیت داغ
هنوز عکس تو در دستهای دیوار است
هنوز کوچه از آن سبز سرخ سرشار است
هنوز عکس تو و خشم دیگران برجاست
به چشمهات، که مظلومیت در آن پیداست
تو را به خاطر آن آفتاب می گویم
تو را به خاطر دریا و آب می گویم
تو را به خاطر آن چشمها که می سوزند
و اشکها که مرا شعر تر می آموزند
تو را به خاطر آن یاسمن که نشکفته است
به آن دو غنچه که چون شعرهای ناگفته است
تو را به خاطر رؤیای آن سه حسرت سبز
تو را به خاطر آن روزها و صحبت سبز
... (ناتمام)

سفر گزید از این کوچه باز همنفسی
پرید و رفت بدان سان که مرغی از قفسی
کسی که مثل درختان به باغ عادت داشت
شبیبه لاله به انبوه داغ عادت داشت
کسی که همنفس موجهای دریا بود
صداقت نفسش در نسیم پیدا بود
بهار سبز در آشوب خشکسالی بود
شکوفه دارترین باغ این حوالی بود
کسی که خرقة ای از جنس آب در بر داشت
کسی که شعر مرا از ترانه می انباشت
کنون دریچه دل را به روشنی واکن
به یاد او گل خورشید را تماشا کن

□

میان آینه ها رد داغ را می جست
درخت بود و هوادار باغ را می جست
تمام زاویه ها را به يك بهار سپرد
کویر تشنه ما را به جویبار سپرد
در انتهای عطش آفتاب می نوشید
کسی که از دل او شعر آب می جوشید

هوای باغ

سبزند که از هوای باغ آمده اند
سرخند که از کویر داغ آمده اند
در اوج تراکم شب ظلمانی
مردانه به یاری چراغ آمده اند
□

تا زمزمه مرگ

تن خاک حقیر بود و جانش دادی
تا زمزمه مرگ امانش دادی
پیوسته ترا سپاس می گوید دل
در حوصله عشق مکانش دادی

هزاره عطش

با درد، شب دروغ را سر کردند
در خون، دل باغ را شناور کردند
در ظهر هزاره عطش باریدند
تا بوته خشک را صنوبر کردند
□

تا ظهر ظهور

چون تشنه به آب ناب دل می بندم
بر خنده ماهتاب دل می بندم
ای روشنی تمام، تا ظهر ظهور
چون صبح به آفتاب دل می بندم
□

به همین قلم منتشر شده است:

از آسمان سبز

مجموعه شعر

از این ستاره تا آن ستاره

مجموعه شعر (برای نوجوانان)

گردبادهای مسوم می آیند
و می روند
تا باور باغ را مجاله کنند
اما تو می درخشی
و دریاها می خروشدند
و درختان از باوری تازه سبز می پوشند.

